

تنهائی *

[در احوال ایناک رابینسن*]

از شروع اندرسن

پسر خانم ال رابینسن بود که وقتی مزرعه‌ای داشت کنار جاده‌ی ترانیون پایک** شرق وینسبرک*** دو مایلی از سواد شهر دور. کلبه راقه‌ه‌ای رنگ کرده بودند و کرکره‌های پنجره‌های رو به جاده بسته بود. وسط جاده‌ی جلو کلبه، قفسی بود بادوتا مرغ خانگی، غرق در خاک.

ایناک آن روز کار با مادرش توی کلبه سر می‌کرد و وقتی که جوانکی شد رفت به مدرسه؛ دبیرستان وینسبرک. همشهریهای قدیمی پادشان است جوانی بی‌شروع و خندان بود و اهل سکوت. شهر که می‌آمد وسط جاده راه میرفت و گاهی کتابی می‌خواند. راننده‌ها مجبور میشدند داد و بیداد کنند و فحشش بدهند که حالیش کنند کجای کار است تا کنار برود و بگذارد کامیون قرآضه‌ها رد شوند.

بیست و یکساله که شد ایناک رفت به نیویورک و پانزده سالی شهری بود. فرانسه خواند و رفت به یک مدرسه‌ی نقاشی، به امید پیشرفت استعدادش در این کار. در خیال نقشه‌پاریس رفتن داشت که مملومات هنریش را آنجا بین عده‌ای از اساتید فن تکمیل کند، که نگرفت.

اصلاً نشد که یک کار ایناک رابینسن بگیرد. به اندازه‌ی خودش می‌توانست نقاشی کند و خیالات خوش عجیب‌غریبی توی کله‌اش بود که باید آنها را با قلم مو بیان میکرد، اما همیشه بچه‌ای بود و این برای پیشرفت دنیا گیرش دردسری. هیچوقت رشد نکرد. بودو البته که نمیتوانست مردم را درک کند و نمیتوانست مردم را به درک خودش وادارد. کودک درونش به همه چیز لگد می‌زد، به حقایق مسلمی مثل پول و وزن و عقاید دیگران. یکدفعه با تراموای تصادف کرد و خورد به یک تیر آهن. همان شلش کرد. این، یکی از آن چیزهای فراوانی بود که نگذاشت کارهای ایناک رابینسن بگیرد.

در نیویورک، اول دفعه که رفت آنجا زندگی کند، و پیش از اینکه حقیقتهای

* به: پ. د.
** Winesburg.

*** Enock — Robinson.
Trutton — Pike.

زندگی گیج و پریشان کنده حسابی با جوانها می جوشید . پیوست به دستهای دیگر از هنرمندان ، هم زن و هم مرد ، که عصرها به اتاقش می آمدند که ببینندش . يك دفعه مست کرد و بردنش کلانتری ، يك دفعه هم خواست با یکی از زنهای شهر سرسری پیدا کند که نوبی پیاده روی جلو خانه ای اجاره ایش دیده بودش ، زنك و اینك چند کوچهای باهم قهه زدند و بعد جوانك ترس برش داشت و زد به چاك . زن مست کرده بود و ماجرا باعث تفریحش شده بود . تکیه داد به دیوار يك عمارت و چنان از ته دل خندید که مرد دیگری ایستاد و با او زد زیر خنده . دو تائی ، در حال خنده ، دور شدند و اینك لرزان و آزرده خزیده به اتاقش .

اتاقیکه رایسن جوان در نیویورک تویش زندگی میکرد ، روبروی میدان واشنگتن ، دراز بود و باریك ؛ مثل دالان . سخت است که بتوانید در ذهنتان تصورش را بکنید . سرگذشت اینك در حقیقت سرگذشت اتاقی است تا آدمی .
و هم توی اتاق ، عصرها رفقای جوان اینك می آمدند ، چیز فوق العاده ای درشان نبود ، مگر آنکه از آن هنرمند های وراج بودند . هر کسی از هنرمند های وراج چیزهایی میدانند ، در سراسر تاریخ شناخته دنیا توی اتاقها جمع شده اند و ورزده اند . از هنرور زده اند و در جدی گرفتنش . باشور و بیشتر ملتعب ؛ به گمانشان قضیه مهمتر از آنست که هست .

دور هم جمع میشدند و سیگار دود میکردند و اینك را بینسن ، پس کی از مزه وینسبرك ، آنجا بود . گوشه ای میماند و بیشترش چیزی نمیگفت . چشمهای آبی درشت بجگانه اش ، چه مات دور و بر را می پائید ؛ روی دیوار تا بلوهای بود که ساخته بود ، چیزهایی خام و نیمه کاره . رفقاییش از همینها صحبت داشتند . همینطور توی صندلیها لم میدادند ، ورمیزدند ، ورمیزدند و سرهاشان از اینور به آنور می جنبید . حرفها بود که از خط و ارزش کار و کمپوزسیون زده میشد .

اینك هم میخواست حرف بزند ، اما نمیدانست چه طوری . پریشان تر از آن بود که بتواند جمع و جور حرف بزند . وقتی که سعی میکرد حرف بزند هول میشد و من و من میکرد و صدای خودش برایش بیگانه و جیغ مانند میشد . همین و امیداشتش که از حرف زدن بگذرد ، میدانست چه میخواد بگوید ، ولی اینرا هم میدانست که نمیتواند هرگز ، به هیچوجه آنرا بگوید . وقتی تا بلوئی که کشیده بود مورد بحث بود ، میخواست ، مثلاً ، اینطوری دادس در بیاید : « شما که حالیتون نیس » میخواست توضیح بدهد « تا بلوئی رو که می بینین ربطی به اون چیزایی که می بینین و حرفتو می زنین ، نداره ، یسه چیزای دیگه ایه ، چیزی که اصلاً نمی بینیش ، چیزی که اهل دیدنش نیسین . به این نیگا کنین که اینجاس ، اینجا کنار در ، که روشنی از پنجره بهش میفته . لکه سیاه کنار جاده که شما هیچوقت بهش توجه نمی کنین ، میدونین ، اصلش همونه . اونجایه تیکه نیزاره ، از همونا که کنار جاده کلبه مون تو وینسبرك ، اها یو ، درمیا د . لابلاشون به چیزی پنهونه ، به زنه ، آره ، زنه ، ازیه اسبی افتاده پائین و اسبه غیبش زده ، نمی بینین پیر مردو که کاری میرو نه چه بادل واپسی نیگا میکنه ؛ اون تدگری ابکه که به مزرعه کنار جاده داشت .

ذرت میبیره به وینسبرک که تو آسیاب کمستوک * آرد کنه. میدونه به چیزی تونیا س به چیزی اون تو پنهونه، اما هنوز درس نمیدونه چیه.

به زنه که شما می بینین ، درس همینه! به زنه، وای که چه قشنگه! ناراحته و درد می کشه اما صدش در نمیاد. نمی بینین چه جوریه؟ آروم آروم خوابیده، سفید آروم، و این زیبایی از اونه که همه جا پراکنده میشه. آسمون اون پشته و همه جاهای دیگه، البته که من سعی نکردم اون زنه بکشم. قشنگ تر از اونه که بشه کشیدش. چه مضحکه از کمیوزیسیون و ازین حرفازدن! چرا به آسمون نیگانه می کنین و در نمیرین ، اون جوری که من بچگیا تو وینسبرک، اها یو، در میر فتم ؟

اینست از آن دست حرفهایی که اینا که رابینسن، جوان نیویورک نشین می لرزید که به مهمانهای که با تاقش می آمدند، بگوید و بیشترش به حرف نزدن میا نجامید. بعد شروع کرد به عقل خودش شک کردن. میترسید چیزهایی را که احساس کرده توی آنچه کشیده، نیامده باشد.

با حال نیم آزرده ای که داشت، دیگر آدمها را به تاقش دعوت نکرد و بعدش عادت کرد که در را ببندد. باین فکر افتاد که با اندازه کافی آدمها دیده اندش، که دیگر به آدمها احتیاجی ندارد. با خیالاتی شتابزده شروع کرد بساختن آدمهای دنیای خودش، آدمهایی که حقیقتاً بتوانند با آنها حرف بزنند، آدمهایی که بتوانند به آنها چیزهایی بگویند که به آدمهای زنده نمیتوانند. تاقش پر شد از اشباح زنها و مردهایی که میا نشان میرفت و یکی یکی با آنها حرف میزد. مثل این بود که هر کسی را که اینا که رابینسن تا حالا دیده بود جوهری از خودش، به او بخشیده بود، چیزی که بتواند به آنها بیانی بدهد و به خیال دلکش خودش بدل کند. چیزی که همشش را میدانست، مثل آن زن زخمی پشت نیزار: توی تابلو.

جوانک رام و چشم آبی اها یوئی، سخت خود پسند بود و همه ی بچه ها خود پسندند، درست بهمان دلیل رفیقی نمیخواست که بچه ها نمیخواهند. بیشتر آدمهای خیالی خودش را میخواست. آدمهایی که حقیقتاً بتوانند با آنها حرف بزنند، آدمهایی که برایشان رجز بخواند و بداداتی کند، میدانید، مستخدمین خیالش. میان این آدمها همیشه مجرم بود و گستاخ. ممکن بود به حرف بیایند، بی گفت و گو، و حتی عقیده ی خودشان را هم بگویند، اما او، همیشه آخرین و بهترین حرف را میزد. مثل نویسنده ای بود که میان آفریده های خیالش مشغول باشد، پادشاهی بود کوچک اندام و آبی چشم، نوی اتاقی شش دلاری، روبروی میدان واشنگتن نیویورک.

بعدش اینا که رابینسن عروسی کرد. احساس تنهایی کرد و میخواست آدمهایی با او، و شت و پوست واقعی را با دستهایش لمس کند. روزها میگذشت و اطاقش خالی بنظر می آمد. تنش با شهوت آشنا شد و هوس درسش گرفت، شبها التهابی غریب، او را میسوخت، بیدار نگاهش میداشت. با دختری عروسی کرد که در مدرسه ی نقاشی، روی نیمکت پهلویش مینشست. دو تا بچه از زنی که گرفته بود بدنیآ آمد. و اینا که جانی کاری گرفت، از آن پور جاها که برای آگهی ها نقاشی میکنند.

دوره‌ی تازه‌ای در زندگی اینک شروع شد. بازی تازه‌ای شروع کرد. چندی به خودش میباید که نقش فردی مفید از افراد جهان را دارد. جوهر اشیا را رها کرد و شروع کرد به بازی با حقایق. پائیز در جریان انتخاباتی رای آورد و روزها، روزنامه‌های توی هشتی خانهاش می‌نذاختند. عصرها که از کار بخانه می‌آمد از ترا موایباده میشد و با وفار، دنبال آدم مهمی راه میافتاد و سعی میکرد معتبر و با اهمیت جلوه کند. به عنوان مالیات دهنده، به خیالش رسیده بود که باید مراقب جریان امور باشد. بخودش باوقری ظریف، میگفت: «من دادم و واسه خودم جانی باز میکنم، در هر چیز سهمی دارم، در شهر و در ایالت» یکدفعه از فیلا دلفیا که می‌آمد، با مردی در ترن بر خورد و بگومگویی داشت. اینک در باره‌ی مصلحت دولت در تملک و نظارت راه آهن، سخن گفت و مرد سیگاری تعارفش کرد، بخيال اینک آنطور کاری از طرف دولت، مفیدست. و حرف که میزد سخت به شور می‌آمد. بعدها، حرفهایش یادش آمد و گفت: «به چیزی واسه‌ی فکر کردن بهش دادم، به اون مرده.» اینرا از پله‌های آپارتمانش که بالا میرفت با خودش زمزمه کرد.

بی‌گفتگو، ازدواج اینک نگرفت، خودش قضیه را خاتمه داد. از زندگی توی آپارتمان احساس ذلکی و محدودیت کرد، از زنش و حتی از بچه‌هایش، همانطور که نسبت بر فقایش که بدیدارش می‌آمدند، این حس را داشت. شروع کرد بدروغهای کوچک را جمع به گرفتاریهای اداری گفتن تا نتواند آزاد باشد و شهادت در خیابانها بر سه بزند و از قضا، پنهانی همان اتاق رو بروی میدان واشنگتن را اجاره کرده و خانم را بینسون در مزرعه، و او ده هزار دلاری از بانک گرفت که بابت تصدی املاکش بود. همین اینک را بکل از دنیای آدمها بدر برد. پول را بزنش داد و گفت که دیگر نمیتواند بر آپارتمان زندگی کند. زن گریه کرد و عصبانی شد و ترسان. ولی او همینطور مات نگاهش کرد و بر او خود رفت. راستش زنک زیاد به قضیه اهمیت نداد. اینک را کمی خل میدانست و ازش راهم داشت. وقتی که کاملاً یقینش شد که بر نمیگردد، دست بچه‌ها را گرفت و رفت به دهکده کانکتی کت* که دختر که بود آنجا زندگی میکرد و دست آخر با مردی که ملکه‌های حسابی میخرید و میفروخت عروسی کرد و خیلی هم راضی بود.

و اینک را بینسن هم، در اتاق نیویورکش، میان آدمهای خیالیش ماند. با آنها بازی میکرد، حرف میزد و مثل بچه‌ها شاد بود، آدمهای عجیبی بودند: آدمهای اینک. آنها گمان از آدمهای حقیقی که دیده بود ساخته شده بودند و به دلایلی مبهم مجذوبش کرده بودند. زنی بود شمشیر بدست، مردی بود ریش سفید که گشت میزد و سگی دنبالش بود، دختری که جورابش همیشه پائین می‌آمد و روی کفشش می‌افتاد. باید آدمهای شیخ‌وار، مخلوق ذهن کودکان اینک را بینسن، ده بیست تائی میبودند: که با او در آن اطاق زندگی میکردند.

و اینک شاد بود میرفت توی اتاق و در را می‌بست. با ابهتی مضحک شروع میکرد به داد و بیداد کردن، ارشاد میکرد، حکم صادر میکرد. شاد و راضی بود که

زندگیش را با رفتن به کانونهای آگاهی میگذرانند، تا آنکه پیشامدی کرد. البته که پیشامدی کرد، این شد که برگشت به وینسبرک و این است که ما از او خبردار شدیم:

قضیه ، قضیه زنی بود. باید چنین پیشامدی می بود. خیلی شاد بود. باید توی دنیایش خبری میشد. باید چیزی از اتاق نیویورکیش میکشاندش بیرون کسه زندگیش را برها ند. طرف عصر که خورشید داشت پشت بامهای اصطبل و سلی مویز* غروب میکرد. هیکلی مبهم. لرزان و کوچک، سکندری میخورد توی خیابانهای شهرها یو. از آنچه پیشامد کرد، اینا ک شیبی با جرج ویلارد** صحبت کرد. میخواست با کسی حرف بزند، و خبر نگار جوان روزنامه های را پیدا کرد، که دو تائی بهم بر خورده بودند و مرد جوان حال شنیدن حرف داشت.

غم جوانی، غم مرد جوان، غم پسرک روستا زاده در پایان سال دهان پیر مرد را به حرف باز کرد. درد جرج ویلارد اندوهی بود مبهم، اما اینا ک را بینسن را مجذوب کرد. باران میبارید که دو تائی همدیگر را دیدند و با هم حرف زدند، از آن بارانهای پکریز اکتبر بود. دور می کامرانی سال رسیده بود، شب باید عالی میشد با ماه در آسمان و آثار سوزان یخبندان در هوا. اما نشد، بارید و گودالهای آب زیر چراغهای «مین استریت» پیدا شد. در جنگل تاریک پشت فیر گراند* ، آب از درختهای تیره می چکید، زیر درختها برگهای خیس چسبیده بودند به ریشه هائی که از خاک بیرون زده بود. در باغهای پشت خانه های وینسبرک، بوته های خشک سیب زمینی روی زمین ول شده بود. مرده های تیکه شامشان را خورده بودند و خیال داشتند بروند شهر و سرشیر با آدمهای دیگر توی کافه ای بگذرانند. منصرف شدند. جرج ویلارد زیر باران پرسه زد و شاد بود که می بارید. چنان حالی داشت. حال اینا ک را بینسن را داشت؛ که عصر پیر مرد از اتاقش بیرون رفت و توی خیابانهای پیر سه زد. آنطوری بود، جز اینکه جرج ویلارد جوانی رشید شده بود و در راز مردی میدانست که گریه کند و بچه بازی در بیاورد. یکماهی میشد که مادرش مرده بود و این، غمش را افزوده بود؛ اما نه چندان. به حال خودش فکر میکرد و به حال جوانها که همیشه غم انگیز است.

ایننا ک را بینسن و جرج ویلارد زیر سایبان چوبی پیاده ر و جلوی کارخانه هوا گوین سازی ویت** در خیابان مومی* ، که از خیابان مرکزی وینسبرک منشعب میشد همدیگر را دیدند. از آنجا راه افتادند توی خیابانهای باران شسته، ب طرف خانه پیر مرد که در طبقه سوم عفتربلاک** بود. خبر نگار جوان با کمال میل آمده بود. ایننا ک را بینسن خواش کرد ده دقیقه ای بماند و برود. پسرک کمی میترسید، اما نا حالا توی زندگیش اینقدر کنجکا و نشده بود. صد دفعه شنیده بود که پیر مردها حرفهائی میزدند که برایش کمی دور از ذهن بود. مردی و شهادت ندانست که یک دفعه بگذارد و برود. از همان توی خیابان بارانی پیر مرد شروع کرد با الحمی غریب به صحبت ، خواست سر گذشت آن اتاق میدان و اشنگتن را و زندگیش را توی آن اتاق، بیان کند

George Willard * Wesley Moyer.

Voight.

Fair Grand

Heffner - Block

Moumee.

«وقتی از جلوم گذشتی بر اندازت کردم خیالم رسید که تو بتونی بفهمی، سخت نیست، تنها کاری که می‌کنی، اینه که هر چی گفتم باور می‌کنی. فقط بشنو و قبول کن. همین کاروبکن»
آنشب، از یازده گذشته بود که ایناگ بییر، توی اتاقش در هفتر بلاگ، ضمن صحبت با ویلارد، به جان کلام رسید: سرگذشت آن زن و آنچه از شهر بیرونش کشاند که زندگیش رابه تنهایی ادامه بدهد و توی وینسبرگ واما ندر روی نیمکتی کنار پنجره نشست، سرش را توی دستهایش فرو برد و جرج ویلارد روی صندلی پشت‌میز نشست. چراغ لامپایی روی‌میز بود و اتاق، با آنکه خالی بود، تمیز تمیز بود. مرد، که شروع کرده حرف زدن ویلارد حس کرد که دلش می‌خواهد بلند بشود و بنشیند روی نیمکت و در آغوشش بکشد. در آن نیمه تاریکی مرد در دل کرد و پرسشید: سرشار از غم.

اینناگ رابینسن گفت «زن او مد او نجا؛ بدمتری که هیچکس به اتاق پا نگذاشته بود. توی راهرو خونه منو دید و باهم آشنا شدیم، نمیدونسم تو اتاقش چکار میکنه، هیچوقت نرفتم اونجا. گمونم اهل موسیقی بود و ویلن میزد. گاهگاهی میومد و در میزد و من دروباز می‌کردم. میومد تو و پهلوی من می‌نشست، فقط می‌نشست و به دوروبرو نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد: رباری، حرف مهمی نزد»

از روی نیمکت بلند شد و توی اتاق راه افتاد. بارانیش خیس باران بود و قطره‌های آب با صدائی آرام روی کف اتاق می‌افتاد. وقتی که دوباره روی نیمکت نشست جرج ویلارد بلند شد و رفت پهلویش.

«نسبت به او به حس خاصی داشتم، اونجا توی اتاق با من می‌نشست و نسبت به اتاق بزرگتر می‌نمود. حس می‌کردم همه چیز و از جلوه میندازه، از چیزهای بی‌اهمیت حرف می‌زدیم. اما من آروم نداشتم، می‌خواستم با انگشتم تنشولمس کنم و ببوسمش. چه دستای قویبی داشت و چه صورت خوبی، و همه‌اش بمن نگاه می‌کرد.»

صدای لرزان پیرمرد خاموش شد و مثل اینکه سرد باشد شروع کرده لرزیدن، نجوا کرد «میترسیدم، بدجوری میترسیدم. در که میزد، نمی‌خواستم بذارم بیاد تو. اما آروم نداشتم، میگفتم «نه، نه» اما پامیشدم و مثل همیشه درو واز می‌کرد. چقدر بزرگ بود، آخه، زن بود. فکر می‌کردم. وقتیکه تو اتاقه از من بزرگ تر بنظر میاد»

اینناگ رابینسن به جرج ویلارد خیره ماند، چشمهای آبی کودکانه‌اش در نور چراغ میدرخشید، باز لرزید. گفت «هم می‌خواستمش و هم نه، اونوقت از آدمای خودم برایش حرف زدم، از هر چی که برام معنائی داشت. می‌خواستم ساکت بمونم، عالم خودم مال خودم بمونه، اما نمیتونسم. همون احساسی رو داشتم که وقت باز کردن در، بدجوری دلم می‌خواست که بره و دیگه برنگرده.»

پیرمرد از جا پرید و صدایش از هیجان لرزید «یه شب اتفاقی افتاد. پاک بستم زده بود که منو بشناسه، که توی اون اتاق چه آدم بزرگی هستم. برایش گفتم و گفتم. وقتی خواست فرار کنه، دویدم و درو بستم. دنبالش کردم. هی حرف زدم و هی حرف زدم و آنوقت همه چیز خراب شد. نگاهای توی چشمش برق زد، دیدم که فهمیده، شاید پیش از اونم فهمیده بود. از کوره در رفته بودم نمیتونسم تاب بیارم. می‌خواستم بفهمه،

ولی به بین، نمی‌پاس می‌گذاشتم بقیه، حس کردم همه چیز و می‌فهمم، من غرق میشم، خفه میشم، میدونی، اینجووری شد، نمیدونم چرا...»

پیرمرد افتاد روی صندلی کنار چراغ و پسر، مرعوب، گوش میداد. مرد گفت «برو پسر، دیگه اینجا نمون، فکر میکنم گفتم این حرفا بتو کار خوبیه، دیگه نمیخوام بگم، برو.»

جرج ویلارد سری تکان داد و صدایش لحنی آمرانه‌ای گرفت «حرف تو بزنی، همه شو برام بگو» بانندی امر کرد «چطور شد؟ بقیه سر گذشتو بگو.» اینا که را بینسن از جا پرید و شتابان رفت کنار پنجره و به پائین به خیابان خلوت وینسبرک خیره ماند. دو تایی کنار پنجره ایستاده بودند؛ جوانک بلندقد تنومند و مردک کوتاه قد کوچک اندام.

صدای مشتاق کودکانه سر گذشت را دنبال کرد. گفت «فحشش دادم، بدو پیراه گفتم، گفتم که بره و دیگه برنگرده. وای که چه حرفهای وحشتناکی زدم. خونه رو با بدو پیراه زیر درو کردم. نمیخوام اصلا دیگه به بینمش، میدونم بعد از اون حرفها دیگه نمیتونم به بینمش»

صدای پیرمرد برید و سری تکان داد، غمگین و شتابزده گفت «همه چیز خراب شد، از در که رفت بیرون، همه‌ی اون زندگی که تو اتاق بود دنبالش رفت. همه‌ی آدم‌ها و برداشت و برد، همه دنبالش رفتن بیرون، من اینجوور آدمی بودم.»

جرج ویلارد برگشت و رفت از اتاق اینا که را بینسن بیرون، دم در که رسید در تاریکی کنار پنجره، صدای نارسای پیرمردی را میشنید که ندبه می‌کرد و حرف می‌زد، صدای گفت «تنهام، تنهای تنها، انا قم گرم بودو مجرم و حالا، تنهام.»

ترجمه: چنگیز مهربان

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی